

## نوآوران شکوفا خبربرگزیده

### نوجوان ایلامی، مخترع کاوش گر شیمی

«زینب حیدریبگی» نوجوان ۱۹ ساله‌ی ایلامی، یکی از نخبگان ایرانی و مخترع «کاوش گر شیمی» (شیمی همراه) می‌باشد که قابلیت در اختیار گذاشتن خصوصیات عناصر و واکنش‌های شیمیایی، موازنه کردن و محاسبه‌ی وزن مولکولی را دارد.

«حیدریبگی» به مقام برتر استانی در جشنواره‌ی خوارزمی و ورود به مرحله‌ی کشوری، مقام برتر جشنواره‌ی نوآوری و شکوفایی استان و مقام دوم مسابقات بین المللی IENA 2008 در نورنبرگ آلمان دست یافته و هم‌چنین لوح تقدیرهایی از بنیاد ملی نخبگان، آموزش و پرورش و جشنواره‌ی نوآوری و شکوفایی ملی دریافت نموده است.

به گفته‌ی خودش، ساخت این دستگاه را هم‌زمان با تحصیل در مقطع پیش‌دانشگاهی آغاز کرده که ۱۸ ماه به طول انجامیده و در این راه، با مشکلات زیادی نیز روبرو شده اما چون از همان اول، عزم خود را جزم کرده بود تا موفق شود، مشکلات را با جان‌ودل خرید.

او در پاسخ به این سؤال که «آیا به فکر اختراعات دیگری هستید؟» می‌گوید: «کسی که یک اختراع را به مرحله‌ی تولید انبوه برساند، به‌طور حتم برای اختراعات دیگر نیز تلاش می‌کند. همیشه در اول کارهایم، به خدا توکل می‌کنم و مطمئنم خداوند، تلاش هیچ‌کس را بی‌نتیجه نمی‌گذارد. من بیش‌تر به فکر پیروزی بودم تا شکست و خداوند نیز کمکم کرد و موفق شدم.»

«کاوش گر شیمی» نمونه‌ی مشابه داخلی و خارجی ندارد و تاکنون ثبت داخلی این اختراع صورت گرفته و ثبت خارجی آن نیز در دست اقدام است.

www.qudsdaily.com

### اشک تمساح می‌ریزد

گریه‌ی دروغین را به «اشک تمساح» تعبیر کرده‌اند؛ به‌خصوص گریه و اشکی که نه از سر دلسوزی، بلکه از روی ریاکاری باشد تا بدان‌وسیله، مقصود حاصل شود و به سوءنیت گریه‌کننده، جامه‌ی عمل بپوشد.

در قدیم معتقد بودند که غذا و خوراک تمساح، به‌وسیله‌ی اشک چشمش تأمین می‌شود. بدین طریق که هنگام گرسنگی، به ساحل می‌رود و مانند جسد بی‌جانی، ساعت‌ها روی شکم دراز می‌کشد. در این موقع، اشک لزج و مسموم‌کننده‌ای از چشمانش خارج می‌شود که حیوانات و حشرات هوایی، به طمع تغذیه، بر آن می‌نشینند. پیداست که سموم اشک تمساح، آن‌ها را از پای درمی‌آورد. حتی اگر نیمه‌جان هم بشوند و قصد فرار کنند، به‌علت لزج بودن اشک تمساح، نمی‌توانند از آن دام گسترده، نجات یابند. خلاصه‌ی هر بار که مقدار کافی حیوان و حشره در دام اشک تمساح افتند، تمساح پوزه‌ای جنبانیده و با یک حمله‌ی سریع، آن‌ها را می‌بلعد و دوباره برای شکار طعمه‌های دیگر، اشک می‌ریزد.



خبربرگزیده

بگذارم.»  
 «مارلین» گفت: «من هم برگه‌ی خودمو دارم. توی دفتر خاطراتم گذاشته‌ام.»  
 سپس «ویکی» کیفش را از ساک بیرون کشید و فهرست فرسوده‌اش را به بچه‌ها نشان داد و گفت: «این همیشه با منه... من فکر نمی‌کنم کسی فهرستش رو نگه‌نداشته باشه.»  
 معلم با شنیدن حرف‌های شاگردانش، به گریه افتاد. او برای «مارک» و همه‌ی دوستانش که دیگر او را نمی‌دیدند، گریه می‌کرد.

**سرنوشت انسان‌ها در این جامعه، به قدری پیچیده است که ما فراموش می‌کنیم این زندگی، روزی به پایان خواهد رسید و هیچ‌یک از ما نمی‌دانند آن روز کی اتفاق خواهد افتاد. بنابراین به کسانی که دوست‌شان دارید و به آنان توجه دارید، بگویید که برای‌تان مهم و بارزش‌اند، قبل از آن‌که برای گفتن، دیر شده باشد.**  
 تهیه و تنظیم: منصوره آرام‌فرد

# فهرست قدیم



روزی معلمی از دانش‌آموزانش خواست که اسامی هم‌کلاسی‌های‌شان را روی دو ورق کاغذ بنویسند و پس از نوشتن هر اسم، یک خط‌فاصله قرار دهند. سپس از آنان خواست که درباره‌ی بهترین صفتی که می‌توانند در مورد هر کدام از هم‌کلاسی‌های‌شان بگویند، فکر کنند و در آن خط‌های خالی بنویسند.

بقیه‌ی وقت کلاس، با انجام این تکلیف درسی گذشت و هر کدام از دانش‌آموزان پس از اتمام، برگه‌های خود را به معلم تحویل داده و کلاس را ترک کردند.

روز شنبه، معلم نام هر کدام از دانش‌آموزان را در برگه‌ای جداگانه نوشت و سپس تمام نظرات بچه‌های دیگر در مورد هر دانش‌آموز را زیر اسم‌شان نوشت.

روز دوشنبه، معلم برگه‌ی مربوط به هر دانش‌آموز را تحویل داد. شادی خاصی کلاس را فراگرفت.

معلم این زمزمه‌ها را از کلاس شنید: «واقعاً؟»، «من هرگز نمی‌دانستم دیگران به وجود من اهمیت می‌دهند!»، «من نمی‌دانستم دیگران این قدر مرا دوست دارند.» و...

دیگر صحبتی از آن برگه‌ها نشد. معلم نیز ندانست که آیا آنان بعد از کلاس، با پدر و مادرشان در مورد موضوع کلاس به بحث و صحبت پرداختند یا نه.

آن تکلیف، هدف معلم را برآورده کرده بود. دانش‌آموزان از خود و تک‌تک هم‌کلاسی‌های‌شان راضی بودند. با گذشت سال‌ها، بچه‌های کلاس از یکدیگر دور افتادند. چند سال بعد، یکی از دانش‌آموزان در جنگ «ویتنام» کشته شد و معلمش در مراسم خاک‌سپاری او شرکت کرد.

کلیسا، پر از دوستان او بود. دوستانش با عبور از کنار تابوت، مراسم وداع را به‌جا آوردند. معلم، آخرین نفر در مراسم تودیع بود. به‌محض این که معلم در کنار تابوت قرارگرفت، یکی از سربازانی که مسؤؤل حمل تابوت بود، به‌سوی او آمد و پرسید: «آیا شما معلم ریاضی مارک نبودید؟»  
 معلم با تکان دادن سر پاسخ داد: «بله!»

سرباز ادامه داد: «مارک همیشه در صحبت‌هایش از شما یاد می‌کرد.» پس از مراسم تدفین، بیش‌تر هم‌کلاسی‌های «مارک» برای صرف ناهار، گرد هم آمدند. پدر و مادرش نیز که در آن‌جا بودند، آشکارا معلوم بود که منتظر ملاقات با معلم او هستند.

پدر «مارک» در حالی که کیف پولش را از جیبش بیرون می‌کشید، به معلم گفت: «ما می‌خواهیم چیزی را به شما نشان دهیم که فکر می‌کنیم برای‌تان آشنا باشد.» او با دقت دو برگه کاغذ فرسوده‌ی دفتر یادداشت که از ظاهرشان پیدا بود، بارها و بارها تاخورده و با نواری به هم بسته شده بودند را از کیفش درآورد.

خانم معلم با یک نگاه، آن‌ها را شناخت. آن کاغذها، همانی بودند که تمام خوبی‌های «مارک» از دیدگاه دوستانش، درون‌شان نوشته شده بود.

مادر «مارک» گفت: «از شما به‌خاطر کاری که انجام دادید، متشکریم. همان‌طور که می‌بینید، مارک آن‌را همانند گنجی نگه‌داشته است.» هم‌کلاسی‌های سابق «مارک» دور هم جمع شدند.

«چارلی» با کم‌رویی لیخند زد و گفت: «من هنوز فهرست خودم رو دارم. اون‌رو در کشوی بالای میز گذاشتم.»

همسر «چاک» گفت: «چاک از من خواست که آن‌را در آلبوم عروسی‌مان